

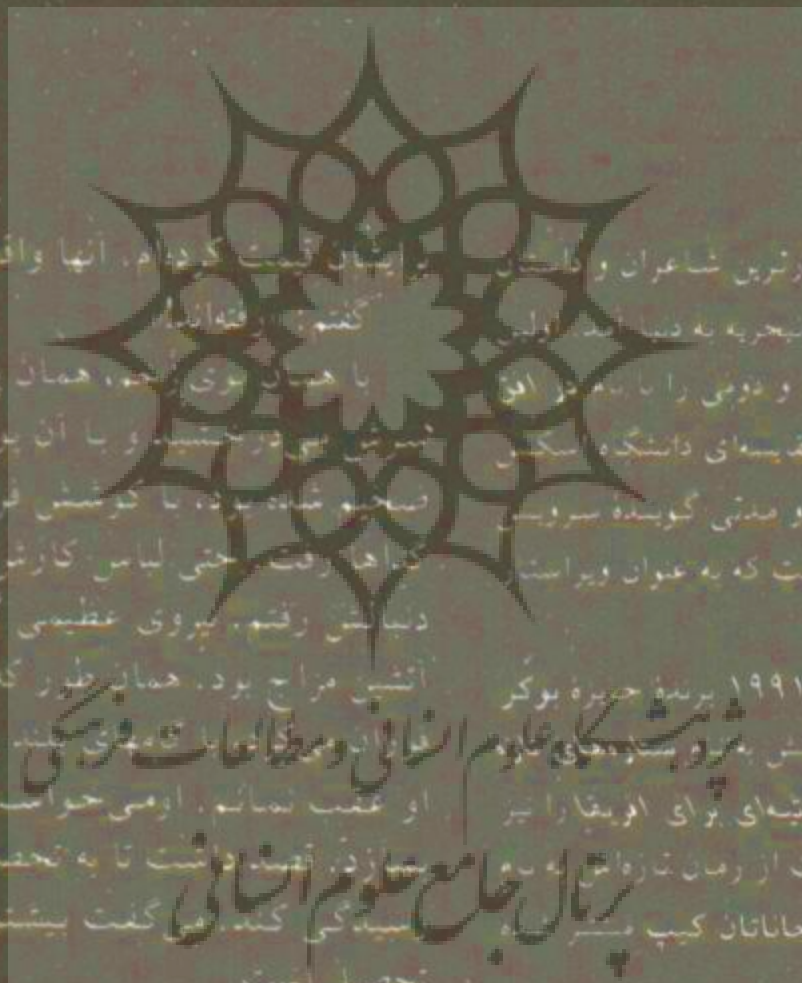


فرنگی

فرنگی

ابراز عشق سودایی

بن اوکری
ترجمه کنایون حدادی



بن اوکری (Ben Okri) یکی از مشهورترین شاعران و داستان‌نویسان امروزی جهان، به سال ۱۹۵۹ در منای نیجریه به دنیا آمد. اولین رمانش را به نام گلها و سایه‌ها در سال ۱۹۸۰ و دومی را با نام مر افون در سال ۱۹۸۲ در حالی که در رشته ادبیات مقیسه‌ای دانشگاه اسکس (ESSCX) تحصیل می‌کرد، منتشر ساخت. او مدتی گوینده سرویس جهانی بی بی سی بود. همچنین هفت سال است که به عنوان ویراستار شعر مجله وست افریقا مشغول به کار است.

رمان جاده نگر سنگی کشیده‌اش به سال ۱۹۹۱ برنده جوایز بوکر شد. همچنین کتاب یک جدی داستانی کوتاه‌های کوتاهش به نام سرودهای غمگین حکومت نظامی و مجموعه اشعارش به نام موش‌های برای افریقا را نیز نگاشته است. ابراز عشق سودایی بریده‌ای است از رمان تازه‌اش به نام افسون بوسه‌ها که در مارس ۱۹۹۳ به وسیله جاناتان کیپ منتشر شده است.

بن اوکری (Ben Okri) یکی از مشهورترین شاعران و داستان‌نویسان امروزی جهان، به سال ۱۹۵۹ در منای نیجریه به دنیا آمد. اولین رمانش را به نام گلها و سایه‌ها در سال ۱۹۸۰ و دومی را با نام مر افون در سال ۱۹۸۲ در حالی که در رشته ادبیات مقیسه‌ای دانشگاه اسکس (ESSCX) تحصیل می‌کرد، منتشر ساخت. او مدتی گوینده سرویس جهانی بی بی سی بود. همچنین هفت سال است که به عنوان ویراستار شعر مجله وست افریقا مشغول به کار است.

رمان جاده نگر سنگی کشیده‌اش به سال ۱۹۹۱ برنده جوایز بوکر شد. همچنین کتاب یک جدی داستانی کوتاه‌های کوتاهش به نام سرودهای غمگین حکومت نظامی و مجموعه اشعارش به نام موش‌های برای افریقا را نیز نگاشته است. ابراز عشق سودایی بریده‌ای است از رمان تازه‌اش به نام افسون بوسه‌ها که در مارس ۱۹۹۳ به وسیله جاناتان کیپ منتشر شده است.

ما به سمت بالای خیابان رفتیم و به جاده اصلی رسیدیم. مردم، همه جا جمع شده بودند و درباره سیاست حرف می‌زدند. درباره رالی ایشده و نوازندگان مشهوری صحبت

مسحی طلایی از خانه بیرون رفتم. دیده گداها رفته‌اند. حیایان را گنجه، از هر کسی که دیده، پرسیدم. رفتم جلوی بار عاده کوشی، به دنبالشان حاشیه جنگل را زیر و رو کردم، همانجا که آنها در زیانه‌ها به دنبال خوراکی می‌گشتند، و در خانه‌های نیمه تمام، جایی که آنها می‌خوابیدند. اما در یک کلام، نتوانستم پیدایشان کنم.

غصه، وقتی پدر دیر از سرکار برگشت، از کیسه‌های ماهی که او تمام روز روی سرش حمل می‌کرد، بوی زخم می‌آمد. به او گفتم که گداها رفته‌اند. آیا ورنه پرسیدم: رفته‌اند؟ چگونه ممکن است رفته باشند؟ من می‌خواهم برایشان مدرسه بسازم. حتی قطعه زمینی را

می کردند که قرار بود برنامه اجرا کنند، و همچنین درباره کسانی که در درگیریهای خشونت آمیز سیاسی کشته شده بودند. بالای جاده، اتفاقاً متوجه چند گدا شدیم. پدر پیش رفت تا ببیند آیا آنها را می شناسد یا نه. شنیدم که از یکی شان درباره هلن پرسشی کرد؛ دختر گدای زیبایی با چشمان ناقص. پدر به آنها التماس می کرد تا به خیابان ما برگردند و برای ساختن مدرسه کمک کنند. او آن چنان با حرارت و پرهیجان حرف می زد که هر کسی ممکن بود فکر کند او کاملاً دیوانه است. گداها از او ترسیدند و به سرعت گریختند.

پدر به دنبالشان رفت. لابه می کرد و آنها همچنان می دویدند. حتماً فکر می کردند پدر سعی دارد تا پول اندک آنها را هم بدزدد. پدر از کوره در رفت، به طرف من برگشت و گفت:

- اینها چه مرگشان شده؟ چرا از من می ترسند، ها؟

- اینها همان گداهان نیستند!

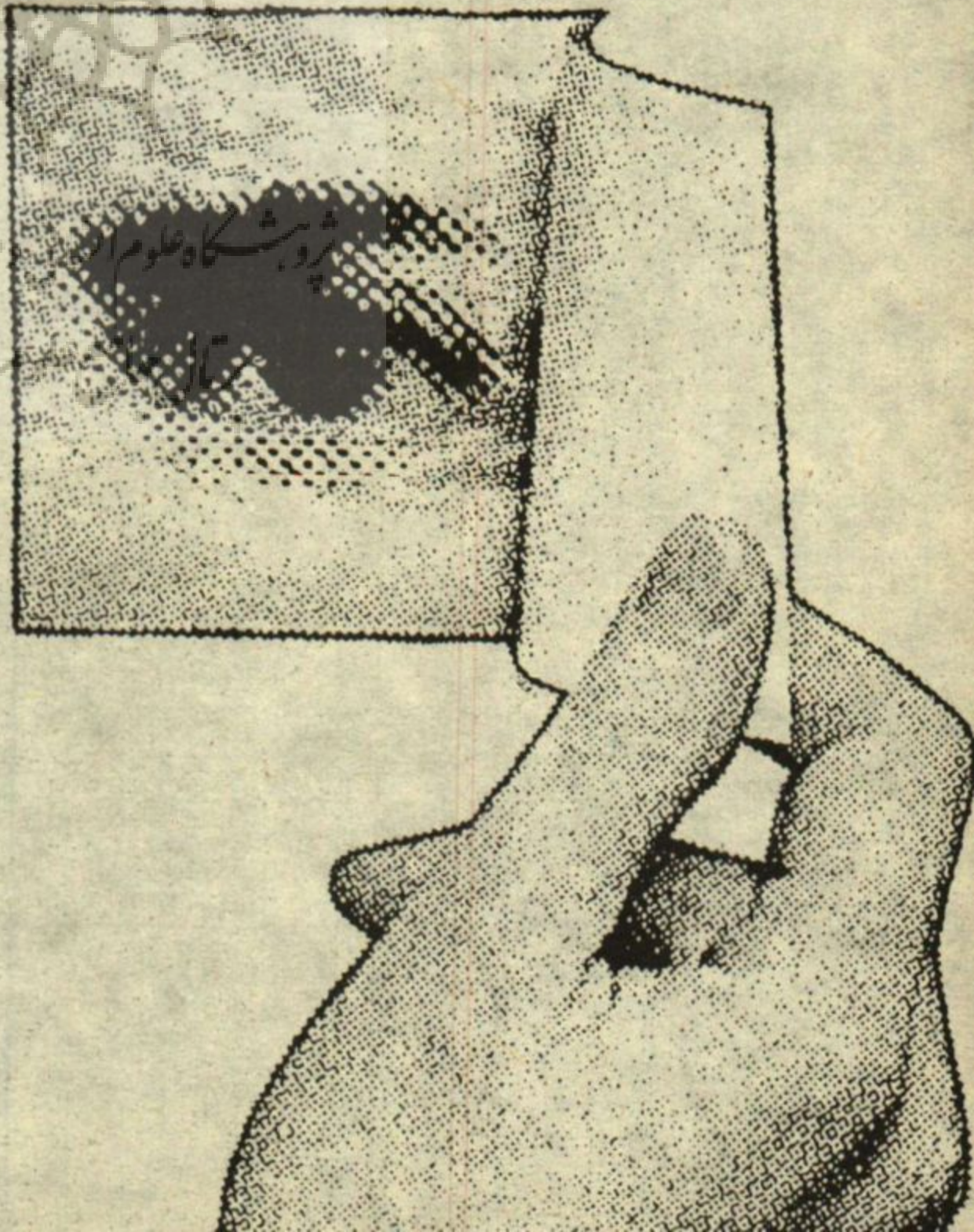
- همان گداها نیستند؟

- اینها گداهای دیگری هستند، همانها نیستند که در خیابان

ما می گردند!

پدر به آنها خیره شد، بعد گفت: «بیا برگردیم.»

به سختی از میان جمعیت راه باز کردیم و از دو چرخه سوارهایی که زنگهایشان را به صدا درمی آوردند، گذشتیم. از یک کشها که زیر فشار سیمانی که بار زده بودند، ناله می کردند



و از انبوه جمعیت کاسب و زنان فروشنده گذشتیم. در میدان مسابقات، جایی که قرار بود رالی بزرگ به نمایش دربیاید، هجارها مشغول ساختن سایبانی با سقف روئین بودند. صدها صنعتگر آنجا مشغول کار بودند؛ چکش کاری می کردند، چوبها را ازه می کردند، از نردبانها بالا می رفتند، قطعات ضخیم را حمل می کردند، آواز می خواندند، فریاد می کشیدند و بحث می کردند. دستفروشها در اطراف نشسته بودند و نوشابه های غیرالکلی و غذاهای حاضری می فروختند. پدر چند نفر از مردان باربر را دید و با آنها به بحث و جدلهای سیاسی طولانی پرداخت. وقتی به خیابانمان برگشتیم، حیرت زده شدیم؛ گداها اطراف ماشین اوراق نشسته بودند، انگار مدتهاست آنجا نشسته اند و ما دوباره وارد حقیقت ناسازگارشان شده بودیم. هلن همراهشان نبود.

گداها با چشمان متأثر، بی آنکه حرکتی کنند، به ما نگاه می کردند. از دیدن پدر چهره هایشان باز نشد. روشن بود که تصمیمی گرفته اند. پدر احساس کرد که به حلقه بسته تصمیم آنها راهی ندارد. کوشش کرد تا اعتمادشان را جلب کند و با نقشه های پرشکوهش به آنها الهام ببخشد. اما آنها هزاران بار وعده های او را شنیده بودند و چهره هایشان هیچ پاسخی نمی داد. لطیفه تعریف کرد و خودش به گفته های خودش خندید، اما آنها همچنان عبوس بودند درباره هلن پرسید، اما آنها پاسخی ندادند. بی اندازه ناامید شد.

- کجا رفته؟ کسی بهش دست زده؟ فرار کرده؟ ترکمان کرده؟

گداها ساکت بودند. پدر مدت زیادی با آنها حرف زد. ظاهراً گیج شده بود. بعد زیر لب غرغری کرد و با شتاب به خانه برگشت. به دنبالش رفتم. وقتی به خانه رسیدم، پوتینهایش را درمی آورد. به من گفت آن قدر واکشان بزنم که برق بیفتند. رفت و دوش گرفت و بوی زخم ماهی را از تنش شست. وقتی حمام می کرد، مادر که تمام روز را به دوره گردی اجناس ارزان قیمت گذرانده بود، برگشت. به نظر می رسید که قوز کرده و چشمانش از گرد زرد رنگی کدر شده است. چهره اش از تیغ آتشین آفتاب تیره تر شده بود. بعد از انداختن بساط توشه اش در بوفه، روی تخت نشست. حرکتی نمی کرد. حرفی نمی زد و در عمق خستگی غوطه می خورد.

وقتی پدر از حمام بیرون آمد، از دیدن مادر خوشحال نشد. در واقع کاملاً او را نادیده گرفت. روی صندلی نشست و تنش را با روغن نارگیل چرب کرد. موهایش را شانه زد و فرق باز کرد. بعد لباس سفرش را که سفید بود و در اثر گذشت سالیان قهوه ای شده بود، پوشید. ادکلن ارزان قیمتی به صورتش زد. بعد از آن آرزوهای بزرگ، اتفاق عجیبی برایش افتاده بود. او آماده شده بود تا چیزهای نادیدنی را هم ببیند. انگار در روحش سوراخهایی باز شده بود که بدجنسی می توانست بسته بسته داخل روحش شود.

پدر وقتی دید که پوتینهایش واگس نخورده‌اند، برای چند لحظه انفجاری از خشم درگرفت. کمر بند پهنی به دست گرفت و دور اتاق به دنبال دوید. نزدیک در مرا گرفت و به داخل اتاق کشید. چیزی نمانده بود شلاقم بزند که مادر - با صدای بی‌جان - گفت: «اگر به پسر دست بزنی، باید مرا هم بکشی!» پدر کمر بند را پایین آورد و روی صندلی نشست و به سختی توانست گرد باد خشمش را مهار کند. با سخاوت تمام برای خودش مشروب ریخت و سیگاری آتش زد.

در حین کشیدن سیگار، پوتینهایش را هم تمیز کرد. وقتی داشت پوتینهایش را تمیز می‌کرد، جوش آورد. دیدم که دیو عجیبی به شکل دختری زیبا، با چشمان سبز در او حلول کرد. دیو دختر به سمت روح پدر رفت و به راحتی بر آن جا خوش کرد، به شکلی که دیگر نتوانستم او را ببینم.

در همان حال که پدر پوتینهایش را با تندخویی تمیز می‌کرد و به سختی و با حالتی عبوس به سیگار پک می‌زد، روحش طغیان می‌کرد و می‌چرخید. او ما را زیر ضربات تهمت گرفت. لباسش خیس عرق شده بود و به نظر می‌رسید که از شدت گرمای تنش، اطراف گر گرفته است. پیشانی‌اش از شدت هیجان چین می‌خورد. مادر خیلی آرام نشسته بود و گوش می‌داد. وقتی پدر سر ما فریاد می‌زد، روح پلیدیها در اتاق قدم می‌زد و سر راهش صف آرایسی سیاسی بزرگی را تدارک می‌دید. روح پلیدیها بر ما گذشت و همه ما را عصبی کرد. باعث شد تا در ذهن پدر احساسات تند و نامعقولی بیدار شود. او درحالی که گلهای خشک را با عصبانیت از پوتینهایش می‌کند، با خشم حرف می‌زد. چهره‌اش ورم می‌کرد و قفسه سینه‌اش بالا می‌آمد. ماهیچه‌های نیرومندش آماده جنگ می‌شد. ما را متهم می‌کرد که به او خیانت کرده‌ایم و به افکارش توجهی نداریم. می‌گفت مادر تنها به خودش توجه دارد. شکایت می‌کرد که ما به او احترام نمی‌گذاریم، که ما حتی به طرحهایش اهمیت نمی‌دهیم. و با این حرفها خود را برای جنگ آماده می‌کرد.

برایمان رجز خوانی می‌کرد، انگار ما اعضای مطرود هیئت دولت بودیم. از اینکه ما به گداه رسیدگی نمی‌کردیم، خشمگین بود. از اینکه آنها را دلگرم نمی‌کردیم، از اینکه به آنها غذا نمی‌دادیم و از اینکه دنبال هلن نمی‌گردیم، خشمگین بود. هلن، دختر فقیری که پدر می‌گفت شاهزاده خانم غریب کشور ویرانی است. با من تندی می‌کرد، چراکه از جاسوسی در اطراف بار مادام کوتو دست برداشته بودم. با مادر تندی می‌کرد، چراکه او با برنامه توسعه‌های سیاسی‌اش همکاری نمی‌کرد، و کاری برای گردآوری زنان در مهمانیهای سیاسی او انجام نمی‌داد. او از هر دو ما روگردان شده بود، برای اینکه ما آرزوی او را برای ساختن دانشگاه گداه و فقرا زنده نگاه نمی‌داشتیم.

مادر گفت: «تو همه وقت را صرف صحبت درباره دانشگاه گداه می‌کنی، اما پس ما چی، ها؟ مگر ما فقیر نیستیم؟»

آیا نمی‌شنوی که صدای من چقدر گرفته؟ از صبح تا شب توی این شهر لعنتی راه می‌روم، دوره گردی می‌کنم و فریاد می‌زنم، درحالی که تو مثل یک مرد هرزه، هفت روز هفته را می‌خوابی!» پدر روی پاهایش پرید و خشمش را روی مادر خالی کرد. پوتینهایش را کورکورانه به سمت بوفه پرت کرد. در بوفه باز شد و قابلمه‌های خالی آشکار شد. سوسکها به سرعت فرار کردند. پایش را به زمین کوبید و با مشت‌های بزرگش به هوا ضربه زد. گفت مادر کاملاً از بینایی تهی است و تمام نیرویش را صرف شمردن منافع ناچیزش می‌کند، در حالی که او سعی دارد تا اوضاع مردم را بهبود بخشد.

مادر جواب داد: «اول وضع زندگی ما را بهتر کن!» پدر لحظه‌ای از جسارت آنی مادر سراسیمه شد. مادر ادامه داد:

- کمتر از گداه حرف بزن. از کجا پول می‌آوری تا برای پشه‌ها مدرسه بسازی، ها؟ دزدی می‌کنی؟ فکر می‌کنی پول از رویاهای آدم بیرون می‌ریزد؟ پدر روی رفتار خصومت آمیزش پافشاری کرد و بی‌اعتماد به ما خیره شد:

- سر آن همه پولی که برنده شدم چی آمد؟ سرگشتگی‌اش طنین بیهوده‌ای داشت. ما ساکت بودیم. پول زیادی را که پدر از پیروزی در مبارزه با دلاوری از سرزمین «ارواح جنگجو» به دست آورده بود، کاملاً فراموش کرده بودیم. نگرانی از صدمه‌هایی که خورده بود، وحشت از خواب افسانه‌ای‌اش، و پریشانی از نیروی تازه‌اش، حتی سامی را هم دیگر به خاطر نداشتیم، مردی که صاحب مغازه شرطبندی بود و مبلغ قابل ملاحظه‌ای به ما بدهی داشت.

پدر دوباره فریاد زد: «پس پول من چی؟» گفتم: «فراموشش کردیم!»

مادر نگاه خشمگینی به من کرد. پدر روی صندلی‌اش نشست و پا قدرت به ما خیره شد. انگار که ما یک جرم باورنکردنی مرتکب شده‌ایم. درحالی که روی هر کلمه به شدت تأکید تهدیدکننده‌ای داشت، گفت: «منظورتان این است که به من بگویید شماها، پول مرا نگه نداشته‌اید؟»

ما، در سکوتی عمیقتر فرو رفتیم. مادر بی‌تابی می‌کرد. بعد پدر به سرعت بلند شد و از روی سه پایه به عقب پرید و محاکمه نادرست و بیهوده‌اش را آغاز کرد. روی صحبتش با مادر بود:

- تو طرف من نیستی، معلوم می‌شود دشمن منی! می‌خواهی من نابود شوم. می‌خواهی همه دنیا مرا نابود کنند! تو با لباسهای کثیف و کفشهای زشت و کلاه گیس نفرت انگیز هرزه‌ها می‌گردی، درحالی که من صدها پوند دارم که در خیابان خوابیده. به من گرسنگی می‌دهی، به پسر گرسنگی می‌دهی، معلوم است که خودت پنهانی غذا می‌خوری و به خودت زحمت نمی‌دهی از سرمایه‌های من محافظت کنی! من کوله‌بارهایی را حمل می‌کنم که گردن هر کولها را می‌شکند. من



با گولها و هیولاها و گردن کلفتها می جنگم. بله، می جنگم، کوبیده می شوم و برنده می شوم - فقط به خاطر شما دو نفر - و هنوز با تمام این تقلاها، توبه خودت زحمت نمی دهی تا مراقب ثمره پیروزی های من باشی؟»

پدر مکشی کرد. سپس نفس عمیقی کشید و به تندی چهره سردش را به سمت مادر گرداند. فریاد زد: «از خانه من برو بیرون، زنی بی مصرف با آن کلاه گیس احمقانهات! برو بیرون! برو بیرون و از صبح تا شب اجناس مسخرهات را بفروش! تو از رنج بردن لذت می ببری، تو از تنگدستی لذت می ببری! برو جای دیگر لذت ببر، دیگر هم برنگرد! من خودم را برای زنی ناسپاس نمی کشم!»

مادر سخنرانی دراز و پرخاشگر پدر را در سکوتی سخت و خطرناک تحمل کرد. وقتی پدر خسته و درمانده شد، مادر از جا برخاست و مانند کسی که تصمیمی را از خیلی پیشتر گرفته باشد، رفت و شروع کرد به بستن وسایلش. چادر شبهای رنگ پریده، کلاه گیس بیدزده، زیرپوشها، پیراهنهای کهنه، دمپایی، جواهرات ارزان قیمت و قوطی حلیمی پولش را جمع کرد و همه را در صندوق اجدادی اش انداخت. تقریباً تحملش به آخر رسیده بود. حرفهای پدر را خیلی جدی گرفته بود.

پرسیدم: «کجا می خواهی بروی؟»

سرم جیب زد و از بس از شکستی که در تمام زندگی تحمل کرده بود گفت، گوشم را کر کرد. پدر سر حرف خودش بود. یک پیک مشروب بالا انداخت و به بیرون اتاق هجوم برد. دنبالش دویدم، اما سعی کردم تا به دقت فاصله بین خودم و او را حفظ کنم. دیو دختر در او رشد کرده بود. فروزاتر می شد و بیشتر به وجد می آمد.

□

بیرون بیدهای سبز رنگ هوا را سنگین می کردند. انگار هیچ کس متوجه نمی شد. پدر با خشونت و گامهای بلند به سمت مغازه شرطبندی سامی پیش می رفت که هلن را دید. زیبایی اش خلسه آورتر از همیشه بود و چشمهای ناینایش تیره تر به نظر می رسید. روی سقف ماشینی که در درگیرهای سیاسی سوخته بود، نشسته بود و بیدها احاطه اش کرده بودند. نیروی وقار شگفت انگیزش انگار خواستنی تر شده بود که پدر راهش را عوض کرد و به سمت او دوید. می خواست حرف بزند که او چشمان عجیبش را به سمت پدر گرداند و گفت: «وقتش شده که ما برویم!»

پدر گفت: «چرا؟»

روی از پدر گرداند و گفت: «وقتش که برسد برمی گردیم!» پدر خواهش کرد که بماند. هر چه التماس می کرد، توجه او کمتر می شد. بعد از روی سقف پایین پرید. گداهای دیگر، به شکل مرموزی، درحالی که چوبهای ذرت پوسیده و نان کپک زده در دستهایشان داشتند، ظاهر شدند. دور هلن حلقه زدند و منتظر پیشنهاد او ماندند. بیدها دور آنها جمع شده بودند. انگار

فقر و بیچارگی، نوعی روشنائی استثنایی به دورشان افکنده بود. هلن بی آنکه کلمه ای به زبان آورد، آنها را به دنبال خودش به بالای جاده هدایت کرد. حشرات هم همراهشان رفتند. تق تقی بالهایشان صدای فلزی ناشناخته ای ایجاد می کرد. پدر لحظه ای طولانی آرام ایستاد و رفتشان را تماشا کرد. پریشان بود. انگار رؤیاهایش پر می زدند. گداهای مسافتی کوتاه نرفته بودند که پدر از رخوت و سرگردانی اش بیرون آمد و به دنبالشان دوید. همه ما را تماشا می کردند. بیدها روی صورتهایمان صدا می کردند. آنها همچون سپر، به پهنای زیاد، دور گداهای جمع شده بودند. آیا تنها من بودم که بیدها را می دیدم؟ پدر که نمی دید، چون هیجان زده شده بود و به دختر گدا التماس می کرد. به چشمان چون گوهرش عمیقاً خیره شده بود و به او تمنا می کرد تا آخرین فرصت را هم برای انجام وعده هایش به او بدهد. از نیروی تازه ای که در وجودش پیدا شده بود، بی خبر بود و مادر را سرزنش می کرد؛ سوگند خورد تا به محض اینکه پولش را از مغازه شرطبندی گرفت، ساختن مدرسه را آغاز کند.

و همچنان می گفت: «این را به تو ثابت می کنم!»

اما دختر گدا که انگار برای شنیدن التماسهای پدر کر بود، به راهش ادامه داد. هذیان تازه ای شعله ور شد. پدر شروع کرد به ستایش زیبایی و لطافت دختر؛ که چهره اش مثل ماه است، اندامش شبیه به غزال و چشمان غمگینش به سان بز کوهی، مقدس. او با اظهار عشق بدون ترسش مرا کاملاً سرگرم کرده بود. با صدای آتشین، مجنون وار و استوار گفت:

- من هر روز آرزوی تو را دارم، شاهزاده خانم کشور غریب! هر کسی تو را مثل دختر گدایی می بیند، اما من می دانم که تو به سریر طلایی تعلق داری. تو حتی خیلی زیباتر از این پروانه ها هستی ...

من اصلاح کردم: «بیدها!»

پدر، خیره به من نگاه کرد و ضربه های آرام و پیوسته ای به سرم زد، بعد دوباره شروع کرد به ابراز عشق عجیب و سودایی اش:

- با این پروانه ها که دور تو پرواز می کنند، انگار عسل هستی. تو فرمانده سفینه ای، چشمان تو مثل دوشیره های عجیب آتلانتیک است. تو به کشور فرشته های دریایی تعقل داری. تو زنی هستی به شکل ماه که زمین از تو روشن می شود. پوست تن تو شبیه گلهای گیاهان دیگر است. تو بانو و شاهزاده خانم زیبایی و ملکه جاده ها هستی. بگذار گلهای زمین تو را ببینند و گریه کنند ...

پدر ادامه داد و ادامه داد و توفانی از ستایشهای متناقض بیرون ریخت. گداهای نانه ای کپک زده را می خوردند و به این حرفهای مضحک می خندیدند. هلن اما بی اعتنا بود و پدر ناتوان از تحمل این بی اعتنائی، چهره اش زیر هجوم بیدها چروکیده می شد. سرانجام، درست پیش از آنکه به بار مادام کوتو برسیم، راه را بر هلن بست و مرا حیرت زده کرد، وقتی که گفت:



«می‌خواهم تو زن دوم من بشوی. بمان و با من ازدواج کن، من از مردم تو مراقبت می‌کنم!»

دختر گدا انگار چیزی نشنیده باشد، به راهش ادامه داد. بعد پدر - که روحش از هذیان زردرنگ تازه‌ای متورم شده بود - تصمیمش را مبنی بر اینکه به قولهایش وفا خواهد کرد، اعلام داشت. او گفت هلن باید با او به مغازه شرطبندی سامی بیاید و اگر همه آن چیزهایی که گفته بود، درست نباشد، اگر پول ساختن مدرسه و غذا و آذوقه گداها را نداشته باشد، هلن آزاد است که برود. بعد با صدایی بلند و قیافه‌ای نمایشی سوگند خورد.

هلن برای نخستین بار پافشاری پدر را پذیرفت. ایستاد و چهره پدر با لبخند پیروزمندانه‌ای باز شد. به سمت دیگر گداها چرخید و به آنها گفت تا منتظر باشند. بعد دست هلن را قاپید و به همراه او به سمت مغازه سامی حرکت کرد. او، به ستوه آمده از دست بیدها و بی‌اعتنا به شایعه سازهایی که به خیابان خیره بودند گام برمی‌داشت.

درست وقتی از مقابل خانه رد می‌شدیم، مادر با کلاه گیس

ژنده و صندوق اجدادی‌اش که زیر بغل داشت، پیدا شد. پدر توجهی به او نکرد. مادر خیلی فرق کرده بود. خیلی درمانده و نحیف شده بود. انگار زنی ولگرد یا آمیزه‌ای از شرم و رسوایی بود، آن چنانکه من، با اینکه نزدیکش بودم او را نشناختم. کمی دنبالمان آمد و بعد آن چنان بلند فریاد کشید که همه خیابان بشنوند: «پس تو می‌خواهی من بروم، ها؟ پس تو مرا به خاطر این دختر گدای بوگندو با آن چشمهای مثل بزغاله بیرون می‌کنی، ها؟»

پدر به پشت سرش نگاه کرد. با چشمان دیو که به آسودگی در او جا خوش کرده بود، مادر را دید و با دستش به نشانه راندن او، حرکات خشمگینی کرد و به راهش ادامه داد. ناخواسته کشیده می‌شد، مثل خوابگردها و دختر گدا همراهش بود. دیوی که در پدر حلول کرده بود، حرکت می‌کرد و اشغالگری‌اش هر لحظه کاملتر می‌شد. می‌توانستم روح سرگردان او را با آرزوهای بزرگ عشقی‌اش ببینم. او بی‌توجه به تغییرات وحشتناکی که در زندگی ما ایجاد کرده بود، می‌رفت و من دریافتم که پدر تا چه اندازه از عشق لبریز است. همراه با جنون پنهانی که به خاطر هر چیز ممکن بود از عشق منفجر شود. عشق سرکش نامقدسی که از عدم تبعیض ناشی می‌شد. عشقی بسیار نیرومند که به او احساس خدایی می‌داد. آن چنان بزرگ که او نمی‌دانست چطور از آن دوری کند یا آن را بیان دارد. عشق در او به شکل دیوی دو برابر بزرگتر درآمده بود و او را به سوی آشفتنی می‌کشاند.

مادر شروع کرد به گریستن و به تمام سالهای رنج و بیچارگی‌اش ناسزا گفت؛ به روزی که چشمش به پدر افتاده بود، وقتی قشنگترین سالهای زندگی‌اش را در روستا می‌گذراند، لعنت می‌فرستاد و به پدر دشنام می‌داد که با آن ازدواج نامناسب ریشه زندگی‌اش را خشکانیده بود و بین آن دو، من نمی‌دانستم کدام را انتخاب کنم. مادر ناله‌کنان، در راه بار افسانه‌ای مادام کوتو خاموش شد. پدر به سمت پاتوق سامی رفت، بی آنکه به ویرانه‌ای که پشت سرش بذرافشانی کرده بود، فکر کند. من دنبال مادر دویدم، اما او سرم داد کشید، انگار می‌دانست که دلم با پدر است. شاید این طور بود. به خاطر بیدها (که تنها من آنها را به این شکل می‌دیدم)، به خاطر هلن و لباس زرد ژنده و چشمان زمردینش، یا به خاطر پوینهای واکس خورده پدر و عشق دیو سیرت متجاوزش یا به خاطر اینکه من واقعاً باور نداشتم که مادر از زندگی ما محو خواهد شد. شاید به خاطر همینها بود که من پدر را انتخاب کردم - برای اینکه اشتیاق دیوانه‌وارش، ماجرای جذاب، کمیاب، بیهوده و بزرگتری را به دنبال داشت.

بنابراین به تماشای مادر نشستم که همچنان می‌رفت و کوچکتر می‌شد؛ قوز کرده و نالان، با کلاه گیس عاریه‌اش. و من با بی‌میلی در داستان پدرگیر افتادم و از انتخابی که کردم، شبهای زیادی را که پیش رو داشتم، رنج بردم. □

